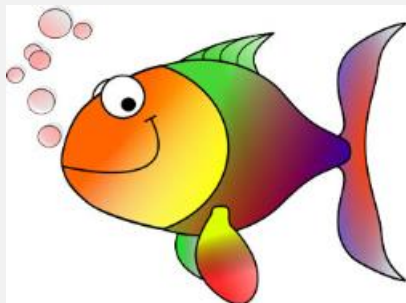




ماهی رنگین کمان و دوستانش

ماهی رنگین کمان و دوستانش توی کلاس نشسته بودند. خانم هشت پا، آموزگار ماهی ها گفت: « بچه ها امروز روز تازه ای به کلاس ما می آید که اسمش فرشته است.

ماهی رنگین کمان و دوستانش توی کلاس نشسته بودند. خانم هشت پا، آموزگار ماهی ها گفت: « بچه ها امروز روز تازه ای به کلاس ما می آید که اسمش فرشته است. او و خانواده اش تازه از آب های غربی به این جا آمده اند.» ماهی پفی در حالی که باله هایش را تکان می داد، گفت: « من هم قبلاً آن جا زندگی کرده ام.»

خانم هشت پا گفت: « چه خوب! من تا به حال آنجا را ندیده ام و خیلی دوست دارم درباره اش بیشتر بدانم. ماهی پفی ممکن است برای ما تعریف کنی؟»

ماهی پفی گفت: « آنجا خیلی عجیب و غریب است. رنگ آب ارغوانی و پر از گیاهان خیلی بزرگی است که تا سطح آب رشد کرده اند. سنگ های خیلی بزرگی هم دارد.»

خانم هشت پا گفت: « چه جالب! به به! دوست تازه مان هم آمد. سپس فرشته را نزدیک خود آورد و گفت: « بچه ها این فرشته است. » فرشته به همه سلام کرد.

خانم هشت پا به او گفت: « فرشته جان اگر ممکن است از جایی که آمدی، بیشتر برای بچه ها بگو. »

فرشته گفت: « جایی که من بودم با این جا خیلی فرق ندارد، به جز اینکه آب های آن جا سبز رنگ و رویایی است. خیلی هم شفاف و تمیز.»

ماهی رنگین کمان به فرشته گفت: « ولی من فکر می کردم آب آن جا ارغوانی است! »

فرشته گفت: « نه اینطور نیست. » در همین لحظه همه ماهی ها با ناراحتی به ماهی پفی برگشتند. ماهی پفی فریاد زد: « منظورم این بود که وقتی خورشید در آن جا غروب می کند، آب ارغوانی می شود.»

خانم هشت پا با مهربانی به ماهی پفی گفت: « عیبی ندارد. من هم مثل تو، داستان های عجیب را دوست دارم. »

بعد از ناهار همه ماهی ها به طرف کشتی غرق شده رفتند تا در کنار بازی کنند. زردک به ماهی پفی گفت: « برای فرشته تعریف کن که کشتی چه جوری غرق شده.» همه ماهی ها دور ماهی پفی جمع شدند و یک صدا با هم گفتند: « زود باش! تعریف کن.»

ماهی پفی گفت: « شبی تاریک و طوفانی بود. کشتی بار سنگینی را با خودش می برد. برای ادامه مسیر، ناخدا می بایست از بار آن کم کند، پس فرمان داد...»

ناگهان فرشته با هیجان گفت: « بارهای روی عرشه را به دریا بیندازید!» بعد با خجالت رو به ماهی پفی کرد: « معذرت می خواهم که حرفت را قطع کردم. آخر من اینجا داستان را دوست دارم.» ماهی رنگین کمان در حالی که تعجب کرده بود از فرشته پرسید: « یعنی تو هم این داستان را شنیده ای؟ »

فرشته گفت: « بله، این داستان معروفی در مورد کشتی غرق شده ای است که به صخره های پروانه در دوردست برخورد کرده است.» زردک از ماهی پفی پرسید: « ولی تو گفته بودی که این داستان همین جا اتفاق افتاده! »

مروارید گفت: « اما اینجا که صخره ندارد، پس حرف فرشته درست است.»

دم تیغی گفت: « به نظر من هم همین طور است.» ماهی رنگین کمان از ماهی پفی پرسید: « راستش را بگو، آیا داستان خیالی برای ما تعریف کرده ای؟ »

در همین لحظه زنگ کلاس زده شد و ماهی پفی، خوشحال، زودتر از همه و با عجله به طرف کلاس شنا کرد. خانم هشت پا در کلاس بعد از ظهر گفت: « بچه های من! درس امروز در مورد سرزمین صدف هاست. تا حالا کسی از شما به این سرزمین زیبا و جالب رفته؟ »
فرشته گفت: « بله، من رفتم. »

ماهی پفی گفت: « من هم همینطور! »

خانم هشت پا گفت: « عالیها! خب من می خواهم در مورد آن جا بیشتر بدانم. فرشته تو اول بگو. »

فرشته گفت: « در آن جا به هر طرف که نگاه می کنی پر از صدف است. اگر حتی یک شن خیلی ریز داخل صدف بیفتد، بعد از مدتی به مروارید زیبایی تبدیل می شود. اما پیدا کردن مروارید خیلی سخت است. من حتی یک دانه هم پیدا نکردم. »

ماهی پفی زود گفت: « اما من یکی پیدا کرده ام! »

ماهی رنگین کمان با شیپنت گفت: « شاید هم یک دروغ بزرگ بوده! » همه ماهی ها مطمئن بودند که ماهی پفی مرواریدی پیدا نکرده و هیچ وقت به سرزمین صدف ها نرفته است.

ماهی پفی با ناراحتی فریاد زد: « ملی من واقعاً به آن جا رفته ام. »

در همین لحظه خانم هشت پا با مهربانی گفت: « بچه ها بس کنید. وقتی ماهی پفی می گوید به آن جا رفته ام، پس حتماً رفته است. »

بعد خانم هشت پا از شاگردانش خواست تا هر کس مرواریدی دارد، فردا آن را به کلاس بیاورد.

فردای آن روز ماهی پفی گفت: « خانم معلم، من یک مروارید آورده ام. »

هیچ کدام از ماهی ها حرف او را باور نکردند. اما وقتی ماهی پفی مروارید را جلوی چشم آن ها گرفت، همه گفتند: « وای چه قدر می درخشد. »
« خب، هم رنگ است »
« تو واقعاً یک مروارید پیدا کرده ای. »

فرشته هم به ماهی پفی گفت: « این زیباترین مرواریدی است که تا به حال دیده ام! تو تنها ماهی هستی که بیش از اندازه از چیزی تعریف می کنی! »

ماهی پفی خندید و گفت: « بله همین طور است. »

فرشته گفت: « من کتاب جالبی درباره داستان های دریایی دارم که می توانیم با هم بخوانیم. »

ماهی پفی گفت: « همان کتابی که در آن، داستان کشتی غرق شده آمده؟ من آن را میلیون ها بار خوانده ام! اما با این حال دوست دارم با تو دوباره آن را بخوانم. »